

قصه ی آه

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت. روزی می خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هر چه دلتان می خواهد بگویید برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچکتر هم گفت: گل می خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما گل یادش رفت. آمد به خانه. توی خانه نشسته بودند که یک دفعه یادش افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه را زدند. تاجر پا شد رفت دید کسی ایستاده دم در، یک قوطی هم دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن یک نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچکتر.

تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به موهایش.

سه روز بعد در خانه را زدند، آه آمده بود. گفت: آمده ام صاحب گل را ببرم.

تاجر رفت توی فکر که چکار بکند چکار نکند. عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این کار بگذر. آه گفت: ممکن نیست، باید دختر را ببرم.

آخرش تاجر دختر کوچکترش را سپرد به دست آه و برگشت.

آه چشم های دختر را بست و سوار ترک اسبش کرد و راه افتاد.

دختر وقتی چشم باز کرد، باغی دید خیلی خیلی بزرگ و زیبا. از لای هر گل و بوته آوازی می آمد. آه گفت: اینجا خانه ی تست.

چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می دید و آه را. می خورد و می خوابید و گردش می کرد اما همیشه تنها بود. روزی دلش برای پدر و مادرش تنگ شد. آه کشید. آه آمد. گفت چرا آه کشیدی؟

دختر گفت: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

آه گفت: فردا می برمت پیش آنها.

فردا آه چشمهای دختر را بست و به ترک اسبش گرفت و برد به خانه ی تاجر، دم در به زمین گذاشت چشمهایش را باز کرد و گفت: فردا می آیم می برمت.

دختر تو رفت. با همه روبوسی کرد و نشستند به صحبت کردن و درد دل کردن. دختر گفت: توی باغ تنها هستم. یک نوکر هم دارم که هر کاری بهش بگویم می کند. خورد و خوراک هم فراوان است.

خاله ی دختر هم پیش آنها بود، گفت: دخترم، اینطورها هم نباید باشد، زیر کاسه نیم کاسه ای هست. تو حتماً شوهری داری. باید ته و توی کار را در بیاوری. حالا بگو ببینم شب که می خواهی بخوابی چی بهت می دهند که بخوری؟

دختر گفت: یک استکان چایی.

خاله گفت: یک شب چایی را نخور و انگشتت را ببر و نمک روش بریز که خوابت نبرد، آنوقت ببین چی پیش می آید. دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چایی آورد. دختر پنهانی چایی را ریخت به زیر فرش. انگشتش را برید و نمک روش ریخت و خود را به خواب زد. نصفه های شب صدای پا شنید. زیرچشمی نگاه کرد. آه را دید که فانوس به دست گرفته، پشت سرش هم پسر جوان و زیبایی مثل ماه به طرف او می آیند.

پسر جوان از آه پرسید: خانم حالش خوب بود؟

آه گفت: بلی آقا.

جوان پرسید: چایش را خورده؟

آه گفت: بلی آقا. و رفت.

جوان لباس هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که دختر باشد نشست و گفت: تو کیستی؟

جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیر خام خورده، وفا ندارد. فکر می کردم که من را نبینی بهتر است. اما حالا که سرم فاش شد دیگر پنهان نمی شوم.

صبح نوکر آمد آقايش را بيدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند می آیم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان و دختر پا شدند رفتند به باغ گل سرخ. دختر باغی دید که دو چشم می خواست فقط برای تماشا. همه جا گل و شکوفه بود. از همان گل هایی که آه برایش آورده بود. خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود. نرسید. جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بی هوش به زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید. جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: یک دست لباس سیاه برای من بیاور.

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه ی تازه زندگی کرد اما می دید که همه توی خانه سیاه پوشیده اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده اند؟ کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی یکدانه ی خانم گم شده، ما لباس سیاه می پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست، شبی باز بیدار مانده بود که دید دایه ی پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت. دختر پا شد و دنبالش راه افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیرآب حوض را باز کرد. حوض خالی شد. تخته سنگی دیده شد. دایه تخته سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت و به زیرزمینی رسید. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهارمیخ کشیده شده بود.

دایه به پسر گفت: فکرهايت را کردی؟ حرفم را قبول می کنی یا نه؟
پسر گفت: نه.

دایه دوباره گفت، پسر باز گفت نه. سه دفعه دایه گفت که قبول می کنی یا نه. پسر گفت نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه یک دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خوردند و خواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خودش را به خواب زد.

دایه صبح پا شد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم، می ترسم خانم از خوشحالی سخته بکند والا می رفتم بهش می گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویی. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم.

از یک یک حیاط ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط هایی است که توی خواب دیدم. در هم همان در است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیرآب را باز کنند تا ببینیم باقیش هم درست در می آید یا نه.

چه در دسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمین. پسر صدای پا شنید داد زد: حرامزاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می آیی؟

خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب دیدم.

پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم هایش را مرهم گذاشتند. بعد پسر سرگذشت خودش را گفت که چطور دایه او را برده بود زندانی کرده بود. در این موقع در زدند. خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آنوقت کنیزها رفتند باز کردند. پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفت ها را به دم فحش و بد و بیراه گرفت که کدام گوری بودید نمی آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می زنم.

یک دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریز ریز کردند و ریزه هایش را جلو سگ ها ریختند. بعد به دختر گفت: می خواهم زن پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی توانم شوهر کنم. باید عده ام سر بیاید بعد.

دختر فهمیده بود که دایه او را در اینجا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: مرا ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانه ی صاحبش ماتم زده بود. پرسید چه خبر است. گفتند: سال ها پیش خانم یک بچه اژدها زاییده. انداخته توی زیرزمین. اژدها روز به روز گنده تر می شود اما خانم نه دلش می خواهد او را بکشد و نه می تواند آشکار کند و به همه بگوید که اژدها بچه اش است.

روزی دختر به خانم گفت: خانم، چه خوب می شد اگر مرا می انداختید جلو اژدها که بخوردم.

خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده.

دختر آنقدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: مرا بگذارید توی یک کیسه چرمی و دهانش را ببندید و بیندازید جلو اژدها.

همین طور کردند و دختر را انداختند جلو اژدها. اژدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورمت. دختر گفت: چرا تو در نیایی من در بیایم؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی. هر چه اژدها گفت دختر قبول نکرد. عاقبت اژدها مجبور شد از جلدش در بیاید. پسری بود مثل ماه. آنوقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به صحبت کردن. از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید به سر دختر بیچاره چه آمد. کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند اژدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشسته صحبت می کند. مژده به خانم آوردند خانم شاد شد. آنوقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت: بهتر است شما دو تا زن و شوهر بشوید. دختر گفت: باید بگذارید عده ی من سر بیاید، بعد عروسی کنیم. دختر فهمیده بود که دواى درش در اینجا هم نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟ آه گفت: همان طوری که دیده بودی خوابیده. دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد. آخر سر گفت: آه، مرا ببر بفروش. این دفعه مرد دیگری او را خرید به خانه اش برد. کنیزهای خانه گفتند. رسم این خانه این است که کنیز تازه وارد، شب اول زیر پای آقا و خانم می خوابد. دختر گفت: باشد. نصفه های شب دختر بیدار شد خانم را دید که پاشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش برید و خشک کرد و گذاشت توی تاچه. بعد هفت قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر یک جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دو تایی سوار اسب شدند و رفتند. دختر افتاد دنبال آنها. درى را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی باشی گفت: چرا دیر کردی؟ زن گفت: چکار کنم. پدر سگ خوابش نمی برد. بکشیدش خلاص بشوم. بعد زدند و رقصیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد. دختر پیش از خانم به خانه آمد و دراز کشید و خود را به خواب زد. زن آمد توی قوطی کوچکی یک پر و مقداری روغن آورد. روغن را با پر به سر و گردن شوهرش مالید و سرش را به گردنش چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت: زن کجا رفته بودی بدنت سرد است؟ زن گفت: رودل کرده ام. تو که از حال من خبر نداری. فردا شب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زیر پای آقا و خانم می خوابم. نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پاشد سر مرد را چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید. دختر گفت: من می دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم. پاشدند رفتند به همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورادور نشسته اند و زنش می زند و می رقصد. خواست تو برود، دید زورش به آنها نمی رسد. رفت به طویله اسب ها را قاتی هم کرد و سر و صدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در. هر کس که از اتاق بیرون می آمد سرش را با شمشیر می زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که توی اتاق مانده بودند. آنوقت رفت تو. شمشیرش را کشیده آنها را هم کشت. بعد دست دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر گفت: بیا زن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد. دختر گفت: نه، من باید بروم. پر و قوطی را به من بده، بروم. تاجر قوطی روغن را به دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟ آه گفت: همانطوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده خوابیده. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطی را درآورد و کمی روغن به زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پاشد نشست. درخت ها باز گل کردند و پرنده ها بنا کردند به آواز خواندن. پسر دختر را بغل کرد و بوسید. سیز ساغ من سلامت.